

۲۱۱۲۹۱۰

نون والقلم

جلال آل احمد

www.ketab.ir

- سرشناسه : آل احمد، جلال، ۱۳۰۲، ۱۳۴۸.
- Al Ahmad, Jalal
- عنوان و نام پدیدآور : نون والقلم / جلال آل احمد؛ ویراستار علی اوسط جراغزاده.
- مشخصات نشر : تهران: کافل، ۱۳۹۹.
- مشخصات ظاهری : ۲۹۲ ص؛ ۱۹×۹/۵ س.م.
- شابک : ۹۷۸۶۰۰۸۷۱۱۴۳۸
- قیمت هر نسخه نویسی : فیفا
- یادداشت : کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران مختلف منتشر شده است.
- موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی قرن ۱۴
- موضوع : 20th century Short stories, Persian
- رده بندی کتب : PIR۷۹۳۴ / الف ۱۳۹۷
- رده بندی دیویی : ۸۷۳/۶۲
- شماره کتابشناسی ملی :



نام کتاب: نون والقلم

ناشر: انتشارات کافل

نویسنده: جلال آل احمد

ویراستار: علی اوسط چراغزاده

نوبت و سال چاپ: اول ۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸۶۰۰۸۷۱۱۴۳۸

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

صفحه آرائی: انتشارات کافل

نشانی: تهران، شهر زیبا، خ مرادی، کوچه‌ی شقایق، پ ۲، واحد ۱۶

تلفکس: ۴۴۳۲۱۳۶۳ همراه: ۰۹۱۲۳۲۶۹۱۳۵

نشانی سایت: www.kafelpub.ir

ایمیل انتشارات: kafel.pub@gmail.com

فهرست

۵	پیش درآمد
۱۳	مجلس اول
۳۵	مجلس دوم
۶۳	مجلس سوم
۱۹	مجلس چهارم
۱۱	مجلس پنجم
۱	مجلس ششم
۲۰۷	مجلس هفتم
۲۸۹	پس دستک

پیش درآمد

یکبار، یک پسر بود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یک چوپان بود که یک گوسفند بزرگاله داشت و یک کله‌ی کچل، و همیشه هم یک پوست کتبی که می‌کشید به کله‌اش، تا مگس‌ها اذیتش نکنند. آنوقت بی‌کاری کردگار، یک روز آقا چوپان‌ما، داشت گله‌اش را از دور و بر شهر گل و گشادی می‌گذراند، که دید جنجالی است که می‌شود. مردم، همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف و آن طرف، کتلم و کُتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور دهنه‌ای می‌کردند و یا قدوس می‌کشیدند. همه‌شان سرشان به آسمان بالا و چشم‌هاشان رو به آسمان. آقا چوپان‌ما، گله‌اش را همان پس و پناها، یک جایی لب جوی آب، زیر سایه‌ی درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظب‌شان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هر چه رو به

آسمان کرد، چیزی ندید. جز این که سر برج و باروری شهر و بالا سر دروازه‌هاشان را آینه‌بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره‌خانه‌ی شاهی، تو بالاخانه‌ی سر دروازه‌ی بزرگ، همچو می‌کوبید و می‌دمید، که گوش ملک داشت کر می‌کرد. آقا چوپان ما، همین جور به این راه، وسط جمعیت می‌پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس‌وجویی بکند که یک‌دفعه، یکی از آن قوش‌های سکاری دست‌آموز، مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش از آن قوش‌هایی که یک بزغاله را درسته می‌برد و بار آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، مردم ریختند درش و سردست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش کجا؟ خدا عالم است. هر چه تقلا کرد و هر چه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انگار نه انگار! به خودش گفت:

«خدایا! مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوان سرم بیارن؟ خدا رو شکر که از شر این چنین لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشم رو درآورد...» و همین جور با خودش حرف می‌زد که مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگاه شاهی و بردندش تو. آقا چوپان ما، از ترس جانش، دو سه بار از

آن تعظیم‌های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید: «قربان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره‌ی دست فهماند که ببرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری حاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزرگاله‌ها را می‌زد، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دکان تجماع افتاد به جانش. این جای قضیه البته بسیار خوب بود. چه آقا چوپان ما سال‌های آزارگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه و ریکی‌های می‌افتاد، تنی به آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسی اش، پیش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که به قضا تن داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید و تا کرد و داشت کنار و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام تراوید که تا حالا کله‌ی این جوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته‌ی پیش، سرب داغ توی گلولی رزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود. حالا اینجوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند. آقا چوپان ما، خیالش که راحت شد، سر درد دل را با دلاک واک کرد و تا کار شست‌وشو تمام بشود و شال و

جبهی صدارت بیاورند، تنش کنند، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت و هر چه «فدایت شوم» و «قبله‌ی عالم به سلامت باشد» و از این آداب بزرگان شنیده بود، به‌خاطر سپرد و دلاک هم کوتاهی نکرد و تا می‌توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان‌هاش نرم بشود و بتواند حساب خودش را دولاً و راست بکند. کار حمام که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبهی صدارت. اما در آنجا که آقاچوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور ولات‌ها و شهرها، با این جور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آن جا که اصلاً آدم صاف و ساده‌ای بود، فکر بکری به کله‌ش زد و آن فکر بکر این بود که وقتی از حمام درآمد، کپک و چاروق‌ها و پوست خیک کله‌اش را با چوب دستی گلد پرانش اش پچید توی یک بقچه و سپرد به دست یکی از قراردها. وقتی رسید به کار وزارتی، اول رفت توی زیرزمین‌هاش گشت گشت، تا یک پستوی دنج گیر آورد و بقچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پُرشانس و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پَر قیچی‌های وزیر دست راست قبلی، که با آمدن آقا چوپان ما، دست و پاشان حسابی توی پوست

گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده‌ی ما، سواروسات‌شان را بریده بود و گفته بود:

«به رسم ده، هر که کاشت، باید درو بکند.»

...جان دلم که شما باشید، این پرقیچی‌ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که حل این زیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت منزل که خدای یک ده است. این بود که اول سیل قابچی‌باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیفش را چوپ زدند. زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فکندند که وزیر جدید، هفته‌ای یک روز می‌رود تری پستوی یک ساعتی دور از اغیار، یک کارهایی می‌کند. این امشب سروس که به دست‌شان افتاد، رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای، وزیر دست راست، هم از راه نرسیده، یک گنج به هم زده، گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان! و البته که همه‌اش را هم از خزانه‌ی شاهی دزدیده. شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت‌پرور و به همی دلیل سالی دوازده تا دوستاق‌خانه‌ی تازه می‌ساخت، تا هیچ کس جرأت دزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ

قرار گذاشت که یک روز سر بزنگاه بروند، گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید، راویان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه‌ی پرقچی‌ها، راه افتادند و هِلِک و هِلِک، رفتند سراغ پستوی مخفی وزیر دست راست. همه‌چه که در را باز کردند و رفتند، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبه‌ی وزارت را تنش درآورد، همان لباس‌های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به حایب‌دستی زمخت قدیمش و دارد های‌های گریه می‌کند! شاه را می‌گویی... چنان توله رفت که نگو! وزیر دست چپ و رقیج‌ها که دیگر هیچ‌چی...

باقی‌اش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست، از این دردسره‌ای اول کار که راحت شد، یک نفر آدم را روانه‌ی ده آبا و اجدادی‌اش کرد، که تاوان گلدی مردم ده را که آن روز لت و پاره شده بود، بدهد. چون، آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هر کدام از بزغاله‌های مردنی‌های گله‌اش را یکی از سردمداران و قداره‌بنده‌های محله‌های

شهر، جلوی موكب شاهى قربانى كرده. از زير اين دين كه بيرون آمد، زن و بچه هاش را خواست به شهر و بچه ها را گذاشت مكتب و به خوشى و سلامت زندگى كردند و كردند و كردند، تا قضای الهى به سر آمد و نوبت وزارت رسيد به يكى ديگر. يعنى وزير دست راست مغضوب شد و سرفرهى دربار، زهر ريختند توى غذاش و حكيم باشى دربار كه - اضر و ناظر بود، به اسم اين كه قولنج كرده، دستور داد زود به پاياندهش به خانه. آقا چوپان ما كه وزارت بهش آمد نكرد. فوراً شست اش خبردار شد. به خانه كه رسيد، گفت رو قبله بخواناندهش و بچه هاش را صدا كرد و بهشان سپرد كه مساله مثل او خام جبهى صدارت بشوند و اين هم يادشان باشد كه از كجا آمده اند و بعد هم سفارش چاروق و كينك چابانى را به آنها كرد و سرش را گذاشت زمين و بى سر و صدا آمد! چون در مدت وزارت، نه مال و منالى به هم زده بود و نه چاه و پله اى اندوخته بود؛ تا كسى مزاحم زن و بچه اش بشد. اين بود كه زن و بچه هاش بعد از خاك كردن او، برگشتند سر را به و ملك اجدادى. دخترها خيلى زود شوهر كردند و رفتند و مادري هم فراق شوهرش را شش ماه بيشتر تحمل نكرد. اما پسرها كه دو تا بودند، چون پشت شان باد خورده بود و

بعد از مدت‌ها شهرنشینی، پینه‌ی دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و آبیاری کنند، یک تکه ملکی را که ارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کار دیگری از دست‌شان بر نمی‌آمد، شروع کردند به مکتب‌داری...

خوب... درست است که قصه‌ی ما ظاهراً به همین زوایا به سر رسید، اما شما می‌دانید که کلاً به خانه‌اش رسید درین دور و زمانه هم هیچ کس قصه‌ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند. و از قضای کردگار، ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند، تا حرف اصل کاری‌شان را برای شما بزنند. این است که تا کلاً به خانه‌اش برسد، می‌بینیم قصه‌ی اصل کاری کدام است دیگر...؟!